

دو دفتر؛

برسکوی اردیبهشت
میراث تو

محمود طوقی

دفتر شعر
اردیبهشت ۸۰

تا تو باشی

روز از تو آغاز می شود
از نگاهی که به جهان می دوزی
و لبخند می زنی

همیشه غربتی در روح آدمی چرخ می زند
و دلتنگی های نهان
آبشار شبان تنهایی آدمی می شود

تا تو باشی
و عطر لبانت
بستر تنهایی مرا آکنده کند
شب پادشاه جهان نخواهد بود

برای بهار

از کنار مرگ گذشته ام
 به نوبت های بسیار
 و هر بار
 به احترام مردگان
 کلاه از سر بر گرفته ام
 و به اطلسی ها سلام گفته ام

هرگز فکر نکرده ام
 چگونه ، کجا و کی بمیرم

ما محکومیم
 در زیر طاق های شکسته
 مهتابی های فروریخته
 به زندگی سلامی هزار باره کنیم

پس برخیزیم
 نعش این قناری های شهید را از خاک بر گیریم
 آغوش های مهربانی را
 برای پروانه های تنها بگشائیم
 و به بهار نگاهی دوباره کنیم

چه سود

حیات پر است از تحریر قناری ها
 و پچپچه تبریزی ها
 آدمی را بی تاب می کند

چه سود!

که تلخ و سنگین از بهار می گذریم
 و آمدن پائیز را شماره می کنیم

باران که بیاید

خیابان های متروک
 از بی قراری گنجشک ها سر مست می شود
 و پنجره های خرد و خسته
 در قاب رنگین کمان های عاشق
 طاقت از کف می دهند

چه سود!

که با بهار باشیم
 اما از پائیز سخن بگوئیم

وفاداری

روز های بسیاری باید
تا در بیابانی چنین تلخ
گلی سرخ و زیبا جوانه دهد

وفصل های بسیاری باید
تا در شبی چنین ظلمانی
چراغ روشنی بر افروخته گردد

روزها و شبانی بسیار
در تنهایی تاب آوردیم
از مرز های ممنوع گذشتیم
تا دانه ها جوانه دهند
و شعله ها اجاقی گردند

نه بدان امید
که فردا از ما به نیکی یاد کنند
ما تنها رسالت مان
وفاداری به انسان بود

چشمان تو

باور کن دروغ نمی گویم
 کافی ست از کناره دریا عبور کنی
 دریا کفش های بلورینش را بر پای تو می کند

یا آن که به گل سرخی خیره شوی
 بوسه گل سرخ بر لبان تو شکوفه می دهد

کافی ست دست از آستین بیرون بیاوری
 همه دستان تاریک ید بیضا می شوند

بگذار در چشمان تو
 آبی آسمان را هزار بار مرور کنم

به شاعران فردا

تا باد بیایدو

آرامش جهان را هزار باره ویران کند

باید زبان اشیا را بیابیم

باید از فراز این دیوار ها گذر کنیم

باید در کوچه

در خیابان

در قهوه خانه

در چارراه های گرسنگی

در اضطراب و دلواپسی های بی شمار این مردم

حضور جلیل بیابیم

تا باور کنند

تا باورمان کنند

بی پرده تر از اینم سخنی نیست
که آدمی باید
از فصل تازیانه و اتاق تمشیت بگذرد
و نام انسان را به هجای درست بخواند

دیگر سخنی برای فرزندانم نیست
که پدرانم نیز
در تخته قاپو ها و تبعید ها
نام درست انسان را هجایی دیگر کردند

یا مقلب القلوب

ماهی تنها گفت:

آدمی جانور غریبی ست

به هر سال

شادی های از کف رفته اش را شماره می کند

شاعر اما

تنها غم هایش را شماره کرد

از هزار افزون بود

پس با خود گفت: یا مقلب القلوب

تنهایی های خود را
 با واژه هایی روشن می کنم
 از تاریکی روزها می گریزم
 واندوه خود را در آبشار کلمات می شویم

شعر چون کودک زیبایی
 به خانه ام می آید
 پنجره های بسته را می گشاید
 و با من از خورشیدی پنهان سخن می گوید

چشم در چشم شب می نشینم
 و از صبحی سخن می گویم
 که بیداریش گرمای بی دریغ رفاقت بود

روز را به خاموشی
 در پس کوچه ها گم می کنم
 و شب را در بستر تنهایی
 با رویا هایم به خواب می روم

طُرفه حکایتی ست
 غنودن دریا بر شانه های شهر
 و بغض گرفته گردو بُنان
 بر ابر های بی قرار

این جامه گلگون
 پیراهن کدام پروانه شهیدی است
 که باد از دیدنش
 چنین بی قرار می شود

این دست های بزرگ
 در گریبان کدام پنجره ای ست
 که ارواح تبعیدی را به خود می خواند و نمی خواند

بی شک باید در پچپچه بهار
 رازی باشد
 که تا چلچله لب از لب باز می کند
 توش و توان ما از کف می رود

ما خودرا در فرصت های از کف رفته مرور می کنیم
 وحضور جلیل آب و آینه را
 در سکوت کهکشانشان های خاموش می یابیم

طرفه حکایتی ست
 که با نگاهی
 ترس ما لباس عشق به تن می کند

صدایم را می شنوی؟
 من از خواب اقاقی های خاموش می آیم
 و با تو حرفی دارم
 که جز در خلوت اطلسی ها
 جرئت باز گو کردن آن در من نیست

من از رویای کودکی هفت ساله می آیم
 که شبی در تابستان
 ستاره دنباله داری را در خواب دیده بود
 و هزار سال است
 که از رهگذران نشان او را می جوید

شاعران مرده

واژه ها

از ازدحام کوچه ها بر می خیزند
و بدنبال لبانی آشنا می گردند

شاعران خسته

از کنار واژه های شورشی می گذرند
و به تاریکی های پنهان سلام می گویند

بر قرنیز خانه ها

کلمات ممنوع سرک می کشند
واز رهگذران
نشانی شاعران مرده را می گیرند

غمگین که می شوی
دل سنگ آب می شود
طاقتم طاق می شود

تمامی جهان را می گردم
تا بید شکسته مجنونی بیابم
که تو راز غم های خود را به او گفته ای

سر به سوی کدام ستاره کنم
و از کدام مرغ باران
نشان خانه ترا بگیرم

از شش سو می آید
و از شقیقه ها و پیشانی ها می گذرد
بر سیاهه روزهای ما
صفحه ای ورق می خورد

هنوز هوای «یا مقلب القلوب» را دارم
و دلم برای سکه های عیدی تنگ شده است
دلم برای هفت سالگی ام تنگ شده است

از کوچه بوی شمشاد های جوان می آید
و آن سوی تر
یاس های جوان شیدایی می فروشند و رعنائی می خرند

از شش جهت می آید و
از هزار سوی می گریزد

تا تو بیایی

با بوسه ای می شکنیم
و با دشنامی سنگ می شویم
تا از سرانگشتان معجزت تو
دنیا به هیئت قوی بلورینی ظاهر شود

هزار سال است که در کار ساختن جهانیم
تا باد بیاید و نفس مردگان را
از ردای زمین بشوید
تا تو بیایی و
زخم های ناسور شده شفا یابند .

دوباره و صد باره می آئیم
تا باران پائیزی را
بر سنگفرش خیابان نظاره کنیم

بگذار باد بیاید و
موهای آشفته را یال عمرهای پریشان کند
بگذار باران بیاید و
دست های پنهان را
از گریبان های تاریک بیرون بیاورد
بگذار من در زیر پای تو
پرنده ای باشم
که طراوت واژه ممنوع را
در گلوی پنهان کرده است

آغاز آواره گی ست
در این جمعه بازاری
که هر نگاهی کالایی ست
و دیگر کسی به عطر نسترن ها قسم نمی خورد

عشق دیوانگی ست
اما با این همه
عشق می خریم و
بهار و جوانی می فروشیم

گنجشگک اشی مشی

قصه چه کوتاه بود
سر بام ننشسته
در حوض نقاشی سقوط کرد

از تاریکی حادثه بر آمد
شبحی که از خسوف نا پیدای آسمان های دور آمده بود
تازهدان مادران
از رویای سواران تهی نباشد

پر نگشوده
با بال شکسته
در ظلمات جهان فروشد
گنجشگک اشی مشی

در همین حوالی

در همین حوالی بود

که عاشق شدیم

و چشم در چشم جهان دوختیم

و به دل مشغولی های حقیر بوسه زدیم

آن روز ها گام ها چه شفاف بود

ولب ها تنها به رفاقت گشوده می شد

در همین حوالی بود

که ما از رویای جهان دست شستیم

و در گورستان های غریب پرسه زدیم

غربت آدمی

خیابان بی حوصلگی اش را

در انتظار مسافران می شوید

وباد خسته و بی قرار

روزنامه های مرده را

در جوی های عفن دفن می کند

تا غروب ستاره و

غربت آدمی

فاصله تنها چند آبگینه شکسته است

مادیان ها

مادیان های خاموش

از کنار بیشه های تاریک می گذرند و شیشه بلند تمنا را
در چمن زاری بی سوار رها می کنند

نرینه های جوان

به تاخت از آب های پر خروش می گذرند
و عشق های ناگفته را
به دشت های دلتنگ می سپارند

امید

می‌گریزی

از تورها و دام‌ها می‌گذری
تا ما بیائیم و هزار باره تورهای خود را در آب رها کنیم

ما امید خود را از دست نمی‌دهیم

بگذار صاعقه‌ها بیایند و

امیدهای ما را خاکستر کنند

بگذار بادهای وحشی بیایند و

رویاهای ما را به انتهای جهان ببرند

روزی باد شرطه خواهد آمد

و ما قایق‌های خود را به آب خواهیم زد

و ترا ای بخت نامراد

در تورهای خود خواهیم دید

بیاد خواهم آورد
ترا که شبی به شمعدانی های حیاط ما لبخندزدی

شب بود
تاریک ترین شب جهان
خورشید پرستوی مرده ای در کنار درختی بود

وتو آمدی
از درون ظلمات جهان
تا شهاب پر فروغ روح ما باشی

مجوسان گفتند: سال هاست که رد این ستاره دنباله دار را گرفته ایم
ومن تنها از گل های شبانه شمعدانی ها فهمیدم
که تو از آبی آسمان ها آمده ای

با سوت خسته اش
شب را به انتها می برد

تور نا پیدای تنهایی
از دریا می آید و
بر بی حوصلگی آدمیان راه می بندد

رو در رو با ستاره و رویا
از شرجی و شط می گذریم
و آرام آرام خستگی روز را
به سپیدی ملحفه ها می بخشیم

قلمت را بردار
و از چهره دنیا
پلشتی ها را پاک کن
و بعد به ابرها بگویی که بیایند
و غریب ترین صحراهای دنیا را سیراب کنند

من دنیا را این گونه می سازم
با هر واژه ای که مدام تراش می دهم
از روح آدمی

باید کاری کرد

بهار می آید
ویاس های جوان شکوفه می دهند

اما باد
بوی مرگ می پراکند
تا نارنجستان های عاشق
آواز چکاوک ها را از یاد ببرند

قربانی های بی شمار بر مذبح و
بهار در آستانه پنجره
و آدمی در چند و چون روزگار خود

باید کاری کرد
تا بهار بیاید و
عطر یار بیاید و
گل به گلزار بیاید و
بوی مرگ
گریبان آدمی را رها کند

دفتر دوم؛
میراث تو

۱

مادران سوگوار
از قبرستان های متروک باز می گردند
و نخل های سوخته
فریاد های فرو خفته خود را
به سوی ماه پرتاب می کنند

تا شب از نیمه بگذرد
اجنه های روی پوشیده
از پرچین ها می گذرند
و در کابوس آدمیان
وزغ های هزار چشم رها می کنند

میراث تو برای آدمی چه بود؟

۲

از بادیه ها و قریه های متروک می گذریم
طاق های شکسته
دیوار های فروریخته
رویا های سوخته
و آدمیانی آدمیخوار

میراث تو برای برادرانت چه بود؟

آیا سرنوشت این قوم
گهواره های سوخته و
کودکان بی سر بود؟

۳

از آسمان دری گشوده می شود
وزغ های بسیار بر خاک می رویند
ودختران باکره لباس عزا برتن می کنند
این خاک عزا دار کدام شهید است؟

۴

اسماعیل در قربانگاه
و شهابی سوزان
در زهدان زنی عاشق
راه گریز می جوید

دشمنه بر گلوی دنیا
ورجاله هایی که پای می کوبند
بر گرداگرد قربانگاه
تا تازیانه مرز رستگاری آدمی باشد .

می ایستیم
 می نشینیم
 نگاه می کنیم
 تا تابوت های تهی
 بر شانه های شهر گذر کند
 و شیپورها و طبل ها
 تاج پیروزی های بزرگ را
 بر گردن پابرهنگان بیاویزند

فریاد های تهی
 از عصب و عاطفه می گذرد
 و آدمی چون وزغ های هزار چشم
 بر گرد مرداب های عفن فرسوده می شود

گوزن های پی زده
 در جنگل های سوخته می گریزند
 و کلمات شهید
 در روزنامه های بیمار آونگ می شوند
 آدمیان در کابوس های شان زندگی می کنند
 پا می کوبند
 و با مشت های گره کرده
 بر دیوار های بی روزن می کوبند
 میراث تو برای آدمیان چه بود؟

۷

قلعه ها و مناره ها
از چشم ها و مجسمه ها شکل می گیرد
تا در تالار های آینه
وزغ ها و عنکبوت ها
بر آدمیان خوابزده فخر بفروشند
مرگ می فروشند و رویا می خردند

۸

از رویا به کابوس می رسند
تا گاوی سیاه
با نعره های مهیبش
زیبایی را در زهدان زمین بخشکاند
وهر ستاره طناب داری باشد

۹

چراغ رابطه خاموش است
که فضیلت آدمی
مرگ آدمی است
تا باد بیاید و
ابر های سیاه حجاب ماه شوند
چه راز های سر به مهری
در گلو های خونین سر به مهر ماند
وچه عشق های ناشکفته یی
بر لبان بر آماسیده جهان خاموش شدند

آدمی زاده می شود
 با حجابی از خیر و حجابی از شر
 تا عنکبوت ها بیایند و
 بر گردادگرد ما
 تار های نامرئی شان را پهن کنند
 تا دستی از ناپیدای جهان بیاید و
 بند ناف آدمی را
 از مادر یگانه اش جدا کند

کجاست رسول یگانه ای
 که آلام آدمی را
 مرهمی شفا بخش باشد

بر آب های سیاه
 وزغ های هزار چشم تخم می ریزند
 ودر تالار آینه
 قره العین از نفس می افتند
 هزار شعبده و جادو
 بر آسمان شهر می چرخد
 ودر زیر درخت نسترن
 آقا خان و روحی در خاکستر می شوند

۱۲

روزنامه ها آب در هاون می کوبند
و واژه های مرده را
بر طناب خطابه ها آویزان می کنند

گران می فروشند و
ارزان می خرند
ومرده های پوسیده را
با لعاب بلورین به خانه مشترکین پست می کنند

میراث تو چیست ؟
مشتی روزنامه کپک زده
و وزغ هایی سیاه چشم
در پشت دکه های روزنامه فروشی

۱۳

ایکاش از سایه های خود دور می شدیم
تا بتوانیم
از قلب های یکدیگر عبور کنیم
آن وقت مرگ یک پرنده
فاجعه روزگار ما بود

چه سود!
که آینه ها را بگشائیم
و بر شقیقه ها و پیشانی ها نظر کنیم

من هنوز بدنبال سکه ای گم شده
در هفت سالگی ام می گردم

از ما کدام یک زندگی را پاس داشتیم
تا مرگ دشنام تلخ روزگار ما باشد

بر پیش خوان قصابان
رویاهای شقه شده را
به مگس های فربه سپردیم
و در میدان های بزرگ
بر مرگ همگانی پای کوبیدیم
تا تابوت های تهی
کجاوه پر شکوه عروسان باشد

و خاک

دم فرو بست
و چکاوک های جوان را
در آغوش کشید
تا کابوس آدمیان
شرنگ تلخ روزگار ماباشد
تا رسولی از ناپیدا جهان بیاید و
خفته گان این کابوس همگانی را
به بیداری صبحی پر فروغ دعوت کند

میراث تو غفلت آدمیان بود
تا بر معصومیت خاک لب فروبندند
و سراغ چکاوک های جوان را
از هیچ رهگذری نگیرند

آسمان دیگر همان آسمان نبود؛
هم چنان که ما دیگر شادکامان این قریه دور نبودیم

تهی و تلخ

با دهان فرو بسته به خاک نظر کردیم
تا کودکان در فاحشه خانه ها بدنبال پدران شان بگردند

و مادران سوگوار

مجنونان دل آشفته روز گار خود باشند

رسولان در خواب آدمیان
از صبحی روشن سخن گفتند
تا جنازه ها آذین خیابان های متروک نباشند

اما رپ رپه طبل ها

آرامش آبی گوزن های جوان را

در ملحفه باروت و خون پیچید

وصف های بلند جنازه ها

در گودال ها و غرش لودر ها گم شد

گوزن های جوان
در آینه های مدور
رویای فصل های همیشه بهار دیدند

وبه سادگی
خودرا به گرداب های مهیب سپردند

چندم بهمن بود
که من کفش های هفت سالگی ام را به باد سپردم
و با خشم و انفجار
رویای هفت سالگی ام را فریاد زدم

همیشه آدمی بدنبال معجزه می گردد

سال با معجزه حرف های سبز آغاز شد
تا قَرَن بیاید و
گوزن های جوان را درو کند
و آدمیان سرخوشانه
در باور های شان پای کوفتند
وبه دروغ های بزرگ لبخند زدند

گرگ ها آمدند
و گوزن های جوان را پی زدند

نگاه کن

در این حوالی

در همیشه بدین پاشنه چرخیده است

و آفتاب همیشه

غروب خونین اش را بر این خاک پاشیده ست

با این همه، همیشه

مردان و زنانی بسیاری آمدند

در برابر سرنوشت مقدر قوم شان ایستادند

و خون شان را به آسمان های تهی پاشیدند

تا این کهکشان همیشه

بار دار منظومه های در خشانى باشد

آمدند و گفتند:

آب آبی نیست

خورشید هم تقی ست بر پیشانی آسمان

تا خورشید بیاید و حضور جلیل اش را اثبات کند

باد آمد و

هزار سردابه ناپیدا گشوده شد

و عنکبوت های سیاه چشم

هزار دهلیز در ظلمات جهان تابیدند

۲۳

وزغ های هزار ساله آمدند
و فرزندگان پیر
کرامت های آدمی را به انکار نشستند

زدالت نشست
کرامت برخاست

روییای باژگونه
در خواب جهانیان گشتی زد

۲۴

باری بهر جهت
این نیز بگذرد

دست شکسته و
روییای باژگونه
خاطراتی که در تلخی روزها آب می شود

و مردمانی بی تاریخ
با شناسنامه هایی سوراخ
شاعران را به هیئت دلکانی در آوردند

۲۵

کجا بودیم ؟
که کودکان به خانه باز گشتند
تا در رویا های شان
تابوتی باشند بر شانه های شهر
و کیف های سوراخ شان
پر از بمب و عصیان باشد

رویای بازگونه

کودکان مرگ از سیم های خار دار گذشتند
و در میدان های مین
به هیئت پروانگان شهید در آمدند

۲۶

طوفان نشست
و آدمیان در صف های بلند انتظار
سرود رهایی را
چون خاطره ای تلخ ؛
خاطره ای تلخ از رویایی بازگون
در دفتر چه های گرسنگی
با کیسه ای برنج معاوضه کردند

رویا های خاکستر شده
از کنار عابران گرسنه گذشتند

